

غذای پختن برای ده هزار نفر

کباب بره



تنها تصور اینکه ۴۰ نفر به مدت ۴۸ ساعت تمام کباب کوبیده سیخ بزنند تا بتوانند تنها برای یک وعده، رزمندگان خط مقدم را سورسز بکنند، کافی است تا اهمیت کار آشپزها در تدارک یگان‌های نظامی معلوم شود

روای
حاج
کرم‌رفیعی

از کردستان با حاج حسین بودم. کردستان که بودیم من توی تدارکات بودم، وقتی قرار شد برویم خوزستان، گفتم به شرطی می‌آیم که تدارکات نباشم. می‌خواهم نیروی رزمی باشم. توی کردستان مدام می‌رفتند عملیات و من می‌ماندم توی آسایشگاه و برایشان غذا درست می‌کردم. برای حاج حسین غذایش را گرم می‌کردم که وقتی برمی‌گردد غذایش سرد نباشد. اما دوست داشتم بروم جلو.

شرطم را قبول کرد. هنوز زمان زیادی از جنگ نگذشته بود. خط شیر را تشکیل داده بودیم. ۳۰ نفر بودیم. ۲ ماه بعد از تشکیل خط شیر بود که یک روز صدام کرد. گفت بیایم برویم به دوسه تا از سنگرها سبک بشویم.

به سنگر اول که رسیدیم به بچه‌ها گفتم: «غذا دارید؟ ما گر سینه‌ایم.» کنسرو و ماهی گذاشتند جلو ما. گفتم: «نه، اینو خودتون بخورید. ما می‌ریم سنگر بعدی.» سنگر بعدی هم برامان کنسرو و ماهی آوردند. گفتم: «خب می‌ریم سنگر بعدی.» هر چهار سنگری که رفتیم کنسرو و ماهی برامان آوردند. بهم گفتم: «می‌بینی؟ من هر جا برم از بین همه کنسروها آن یکی را که ماهی است برام می‌آورند. من که می‌دونم ماهی به اندازه همه نیست. تو بیا و برو تدارکات، این ماجرا را درستش کن. برو تدارکات بگیر دستت.» باز دوباره باید برمی‌گشتم تدارکات. اما حاج حسین بود دیگر. حرفی نداشتم. این شد که دوباره آدمم آشپزخانه.

از راه‌های صعب‌العبور رفتیم تنگه چرایه. عملیات بعدی باتک تنگه چرایه همزمان بود. تانک‌های عراقی‌ها جلو رفتیم. هنوز راه‌ها ساخته نشده بود. ما اطلاعات دقیق نداشتم. کسی از ما درست نمی‌دانست عراقی‌ها کجا هستند. نیروها هنوز آن سمت نیامده بودند. فقط بچه‌های اطلاعات عملیات بودند و تدارکات.

دهکده‌ای آنجا بود که یک ساختمان نیمه‌کاره مدرسه توش بود. ما توی همان ساختمان مستقر شدیم. رفتیم تیشه‌کن و تدارکات را انجام‌مستقر کردیم. وسایل و تجهیزات اتمان را بردیم تیشه‌کن و آماده شدیم برای تدارکات عملیات فتح‌المبین. ۲ هفته مانده بود به عملیات. وقت خوبی بود برای تجهیز آشپزخانه و تهیه کم و کسری‌ها. باید برای ده هزار نفر غذا آماده می‌کردیم.

تیپ ۱۴ امام حسین (ع) اصفهان هنوز توی دو کوهه بود. هنوز تیپ ۲۷ تشکیل نشده بود. ما باید مخفیانه خودمان را از راه کوه و کمر می‌رساندیم به تیشه‌کن تا آذوقه‌ای را که از قرارگاه گرفته‌ایم برسانیم به آشپزخانه. از سمت عین‌خوش نمی‌رفتیم. باید با طی ۱۵۰ کیلومتر راه عراقی‌ها را دور می‌زدیم و از راه کوه و تپه خودمان را به مقر می‌رساندیم. هم خطرناک بود و هم سخت. ماشین‌ها توی راه می‌ماندند. جاده درستی که هنوز وجود نداشت. گیر می‌کردند توی کوه و باید سریع درشان می‌آوردیم و ادامه می‌دادیم. سخت بود، ولی چون جاده صعب‌العبور بود خیالمان راحت بود که عراقی‌ها توجه نمی‌کنند.

امکانات تیپ قبل از عملیات فتح‌المبین خیلی کم بود. حتی کپسول گاز که

برای آشپزخانه ضروری است کم بود. خیلی هم کم بود. یا شدم رفتم فرمانداری مهران. گفتم لشکر توی خط است و ما کپسول گاز نداریم غذا برایشان بپزیم. فرماندار هم چند تا کپسول ۱۱ کیلویی، از همین‌ها که مردم باهاش غذای نذری درست می‌کنند به ما داد. کافی نبود، اما کاری نمی‌شد کرد. برداشتم و آمدیم سمت آشپزخانه. بعد دیدیم اینها کفاف نمی‌دهد. با هیزم غذاها را پختیم. به جای گاز از چوب استفاده کردیم. اجاق گاز هم کم داشتیم. اما با فرهای قدیمی که حمامی‌ها استفاده می‌کردند هر جور بود غذا را درست می‌کردیم. که البته خیلی هم دود نفت از ششان بلند می‌شد و آذیت می‌شدیم. این فقط هم مختص تیپ ما نبود، هیچ کدام از لشکرها امکانات مناسبی نداشتمند. همه از خودشان مایه‌می‌گذاشتند.

برای فتح‌المبین نیرو خیلی آمده بود. می‌رفتند دو کوهه و از آنجا با هلی‌کوپتر می‌آمدند تیشه‌کن. سعی تا دیگ بار می‌گذاشتیم برای ناهار لشکر. اگر غذا خورشتی بود که ۵ تا دیگ خورشت هم اضافه می‌شد. اگر استمبولی و عدس پلو بود که سی و دو تا دیگ کافی بود. اول غذا را با ماشین‌های خودمان می‌بردیم، اما توی عملیات یکی از کامیون‌های عراقی که غنیمت گرفتیم را دادند به ما که راحت‌تر غذا را ببریم خط. بعد از فتح‌المبین خودم حدود ۱۲ تا ماشین عراقی برای همین کار آوردم عقب.

آن موقع سپاه هنوز خیلی پانگرفته بود و امکاناتش محدود بود. دیگ‌ها و خیلی از ظرف‌های ماهم مسی بود. برای آب هم تانکر ۸ هزار لیتری نداشتم. دو تا تانکر هزار لیتری به ما آب می‌دادند. خب فرض کنید ۱۰ هزار نفر هر کدام اگر به اندازه دو تا تیشه‌نوشابه آب می‌خورند منبع‌ها خالی می‌شد. تازه آب وضو و طهارت هم نبود. امکانات نبود. اگر هم درخواست می‌کردیم، نمی‌دادند. یعنی نداشتمند که بدهند. ماهم البته نمی‌گذاشتیم بچه‌ها این مشکل‌ها را حس کنند. تا یکی از منبع‌ها خالی می‌شد تماس می‌گرفتیم، ماشین ایفامی آمد پرش می‌کرد. طول می‌کشید ولی می‌آمدند. گاهی هم که ایفاها رفته بودند خط مقدم تا برای بچه‌ها آب ببرند یا به هر دلیلی نمی‌رسیدند یا دیر می‌شد، تانکر را می‌بستم پشت یکی از ماشین‌های لشکر و می‌رفتیم لب چشمه‌ای که همان اطراف بود و با سطل آب را می‌ریختیم داخل تانکر و می‌آوردیم آشپزخانه. منتظر نمی‌ماندیم که کارمان لنگ ماشین‌های ایفا بماند. خودمان همه کمبودها را جبران می‌کردیم.

هیچ وقت نغذا شد کم بیاید. بچه‌های تدارکات با دوندگی همه چیز را تهیه می‌کردند. گاهی هم بچه‌ها با ما شوخی می‌کردند و سر به سرمان می‌گذاشتند. برای تدارکات و آشپزخانه شعر می‌گفتند. ماهم می‌خندیدیم. حق هم داشتند. اوضاع غذا خیلی هم خوب نبود. امکانات ما همین قدر بود. هنوز هم بعد از این همه سال وقتی یکی از بچه‌ها را توی شهر می‌بینم درباره غذاها و شوخی‌های آن موقع حرف می‌زنم و می‌خندیم.

مواد اولیه را هم از قرارگاه می‌گرفتیم. برنج و گوشت و عدس و لپه و مرغ و رب و ادویه و نمک و ماست و خلاصه همه چیز را یک روز در میان از قرارگاه

می‌گرفتیم. انبار نداشتمیم که برویم جیره مثلاً دو هفته را یکجا بگیریم و مدام مجبور نیابیم برویم قرارگاه. به اندازه مصرف روز بعدمان جیره می‌گرفتیم. برای فاسد نشدن گوشت هم یک ماشین سردخانه دار از کشتارگاه اصفهان بهمان داده بودند که به عنوان یخچال ازش استفاده می‌کردیم و تا گوشت تمام می‌شد، می‌فرستادیمش قرارگاه گوشت تازه بیاورد. سردخانه نداشتمیم.

۴۶ نفر توی آشپزخانه و تدارکات کمک می‌کردند. یک‌بار عراق آشپزخانه‌مان را بمباران کرد و چند نفر شهید شدند. چند نفر هم برگشتند اصفهان. اما دوباره نیرو آمد و جانشان را پر کرد. نماز مغرب و عشا را که می‌خواندیم دست به کار می‌شدیم برای ناهار فردا.

توی عملیات فتح‌المبین فقط ناهار می‌دادیم به بچه‌ها. نمی‌شد شام هم بدهیم. امکاناتش را هنوز نداشتمیم. بعد از فتح‌المبین امکاناتمان خوب شد. طوری که از آن به بعد شام هم می‌دادیم. وعده‌های غذایی بهتری هم می‌دادیم. آن موقع دیگر حتماً کنار غذا نوشابه و ماست چکیده هم می‌دادیم. اما توی فتح‌المبین نهایت کاری که کردیم این بود که مردم چند تا بره فرستاده بودند به عنوان کمک‌های مردمی. همان‌ها را کشتیم و به بچه‌ها بره کباب دادیم. بقیه وعده‌ها عدس پلو بود و استمبولی پلو و گاهی هم مرغ. فقط هم ناهار. صبحانه پنیر بود و شیر. نسبتاً خوب بود. ولی شام نداشتمیم که بدهیم. البته اگر هم داشتیم نمی‌شد برد جلو. راه برای بردن غذا نبود. ماشین برای همان یک وعده هم ۹ صبح می‌رفت خط و ۳ بعد از ظهر برمی‌گشت. تا می‌رفت خط و برمی‌گشت چند ساعت طول می‌کشید. شب که اصلان می‌شد رفت. توی روز که از کوه و کمر می‌رفتند مراقب بودند راه را گرم نکنند و عراقی‌ها نبینندشان. شب هم نباید چراغشان را روشن می‌کردند. بسیار پیش می‌آمد که در راه برگشت گم می‌شدند. تجربه نداشتمند. خبر خط مقدم را همیشه راننده‌ها و مقسم‌های غذا برامان می‌آوردند. یا می‌رفتیم از مقر فرماندهی بایسیم می‌پر سیدیم. گاهی که ماشین‌ها را می‌زدند و غذا به رزمندگان نمی‌رسید سریع کنسرو می‌فرستادیم برایشان که کسی گرسنه نماند. چون زمان نداشتمیم که دوباره برایشان غذا درست کنیم. بعدها که وضعمان خوب شد فرمان‌های برای رزمندگان خط مقدم همیشه جوجه یا کوبیده با برگ بود. خورش برای خط دوم بود و استمبولی و عدس پلو برای خط سوم.

توی فتح‌المبین کلی آجیل هم از کمک‌های مردمی رسید که فرستادیم

خط مقدم و بچه‌ها خوردند. این کمک‌های معنوی، هم روحیه به بچه‌های داد و هم کسری آشپزخانه‌ها را جبران می‌کرد.

حاج حسین خرازی حتماً یک روز در میان می‌آمد آشپزخانه. حتی در اوج عملیات هم امکان نداشت دو روز بگذرد و او به آشپزخانه سر نزنند. می‌آمد همه چیز را چک می‌کرد. می‌پرسید چیزی کم و کسر هست یا نه. روی نظافت آشپزخانه هم خیلی حساس بود. اگر کسی رعایت نمی‌کرد تذکر می‌داد. مثلاً اگر روپوش کسی کثیف بود تویبخش می‌کرد. البته تشویق هم می‌کرد. یک بار با پوتین آمد توی آشپزخانه باز دید کند. دور و بری‌ها می‌ترسیدند بهش بگویند پوتین‌هایش را در بیاورد. تا من دیدم گفتم حاجی چرا با کفش آمده‌ای تو؟ گفتم چرا زودتر نگفتی؟ من حواسم نبود. چرا گذاشتید بیام تو؟ حالا بگید! گفتم ازتون ترسیده‌اند. تعجب کرد. گفتم چرا دمپایی دم در نگذاشتید برای کسی که می‌خواد بیاد تو؟ رفتیم بسری دو جفت دمپایی گذاشتیم که دیگر کسی با پوتین نیاید تو. از همه کارهای آشپزخانه هم بسر در می‌آورد. غذا را مزه می‌کرد و می‌چشید. یک روز با حسن باقری آمده بودند باز دید. داشتیم گوسفند می‌کشتیم، سه تا تکه جگر خام گوسفند را با نمک خورده. هر چی گفتم بگذار بپزیم و بخوری گفتم نه، کار دارم باید بروم.

یک بار هم با حسن شوکت پور آمده بودند. حسن شوکت پور بچه سمنان بود. گفت غذا را عوض کنید. همین شوکت پور هم بود که ایده بره کباب را برای عملیات فتح‌المبین داد. ما که بلد نبودیم چه بکنیم. خودش یادمان داد. معاون استانداری خوزستان بود. ول کرده بود آمده بود جبهه. شده بود مسؤل لجستیک سپاه. جانباز هم که شد و نشست روی ویلچر، دست بردار نبود. راننده لوادر هم بود. پشت کمپرسی هم می‌نشست. آشپزی هم بلد بود. همه کاره بود. نگهبانی هم می‌داد. حاج حسین هم مثل او بود. هر کاری که می‌گفت، اول خودش انجام می‌داد. بلد هم بود. دستوری خود و نشدنی نمی‌داد. گاهی هم می‌آمد و ناهار نخورد به هر چی برای بقیه آماده کرده بودیم می‌خورد. محال بود غذای مخصوص بخورد، حتی اگر مهمان داشت. یک بار محسن رضایی و احمد کاظمی و مرتضی قربانی آمده بودند لشکر. ناهار بچه‌ها سیب‌زمینی و تخم‌مرغ بود. گفتم اجازه بدهید کوکودر دست کنیم. گفتم نه. گفتم هر چی بچه‌ها می‌خورند بیار که بدانیم بچه‌ها چی می‌خورند، همان قدر دستور بدهیم.

■ مقدار منطقی



یک بار
محسن
رضایی و
احمد کاظمی
و مرتضی
قربانی آمده
بودند لشکر.
ناهار بچه‌ها
سیب‌زمینی و
تخم‌مرغ بود.
گفتم اجازه
بدهید کوکودر
در دست کنیم.
گفتم نه. گفتم
هر چی بچه‌ها
می‌خورند
بیار که بدانیم
بچه‌ها چی
می‌خورند

